

خودم و خودت

راستش را بگویم! من عیدی گرفتن را خیلی دوست دارم.

بعضی‌ها به من عیدی می‌دهند. بعضی‌ها هم عیدی نمی‌دهند. آن‌ها فقط مرا می‌بوسند و می‌گویند: «عیدت مبارک.»

یا می‌گویند: «سال خوبی داشته باشی.» یا می‌گویند: «سال نو مبارک.» یا می‌گویند: «صد سال به این سال‌ها.»

چه حرف‌های قشنگی! چه آرزوهای خوبی! به اندازه‌ی هزار تا عیدی آدم را خوش حال می‌کند. مگر نه؟ حرف مرا قبول داری؟ پس بیا ما هم به دیگران عیدی بدهیم: یک بوسه و یک عالمه حرف خوب.

این حرف‌ها بین خودم و خودت بماند. قبول؟

تصویرگر: حدیثه قربان

روزهای فروردین

تصویرگر: سحر حنکو

فروردین

روز تولد تو که در این ماه به دنیا آمده‌ای

۱۳ فروردین

روز طبیعت (سیزده به در)

۱۲ فروردین

روز جمهوری اسلامی

تولدت مبارک!

۱۸ فروردین
روز سلامتی

۲۰ فروردین

تولد حضرت زینب (س)

دانه، هسته، برگ، بهشت

خداست که دانه و هسته را می شکافد.

سوره ی انعام / از آیه ی ۹۵

دانه های زیادی از زمین رویانندیم.

سوره ی عَبَسَ / از آیه ی ۲۷

هیچ برگی از درخت نمی افتد، مگر آن که خدا از آن آگاه باشد

سوره ی انعام / از آیه ی ۵۹

در بهشت، آب از زیر درختان، روان است.

سوره ی رعد / از آیه ی ۳۵



ساز بود

● سروده‌ی ناصر کشاورز
● تصویرگر: رویا خادم‌الرضا

رفتم بالا، ساز بود
صدای آواز بود
دیدم آقا قناری
با شعر های بهاری
رفته به خواستگاری
عروس کی بود؟ یه بلبل!
قشنگ تر از دسته گل
اومدم پایین، شادی بود
به به، چه دامادی بود!
عروس دلش شاد شد
پر زرد و آزاد شد

هفت سین



سین لڑله سیب

● مهری ماهوتی

سیب، روی شاخه بود.

پسر کوچولو گفت: «چه سیب قشنگی! مال من می شوی؟»

سیب گفت: «اگر مال تو بشوم، مرا با چی می چینی؟»

پسر یک چوب بلند آورد و گفت: «با این!»

سیب گفت: «نه، نه! با چوب دردم می آید.»

پسر، سنگی را برداشت و گفت: «با این!»

سیب گفت: «نه، نه! با سنگ، زخمی می شوم.»

پسر پرسید: «پس چه کار کنم؟»

سیب گفت: «باید از درخت بالا بیایی، با دست نرم و نازکت من را

بچینی.» پسر از تنه‌ی درخت بالا رفت. به شاخه آویزان شد. یک دفعه

بوم... افتاد زمین. سیب گفت: «ای دادا!... دستت شکست؟ پایت شکست؟»

پسر، چشمش را باز کرد. سیب را دید که بالای سرش نشسته بود. با گریه

گفت: «تو که می توانستی بیایی پایین، چرا مرا کشیدی بالا؟»

سیب شاخه‌ی شکسته‌اش را که روی زمین افتاده بود نشان داد.

پسر خجالت کشید. سیب را برداشت و بوسید. آن را بُرد تا سر سفره‌ی هفت‌سین بگذارد.





● شکوه قاسم‌نیا

سین دوم: سبزه

خاله پیرزن سیر داشت، سیب داشت، سرکه و سماق و سمنو هم داشت. اما سبزه نداشت. سبزه هنوز زیر خاک، خواب بود.

خاله پیرزن گفت: «بی سبزه که سفره‌ی هفت‌سین دُرست نمی‌شود!» بعد پایش را کوبید به زمین و گفت: «آهای خاک! سبزه را بیدار کن.»

خاک گفت: «چه جوری صدایش کنم؟ مگر نمی‌بینی که لب‌هایم از تشنگی خشک شده؟»

خاله پیرزن دست‌هایش را به طرف آسمان تکان تکان داد و گفت: «آهای ابر! به خاک باران بده.»

ابر گفت: «مگر نمی‌بینی چه قدر لاغر و کوچک شده‌ام؟ یک قُلپ بُخار بده بخورم تا باران بدهم.»

خاله پیرزن رفت روی پشت بام خانه‌اش و داد زد: «آهای همسایه‌ها!... دیگ و قابلمه‌هایتان را آب کنید. زیرشان آتش روشن کنید تا قُل قُل بجوشند و بُخار شوند.»

دیگ و قابلمه‌ها پشت سر هم ردیف شدند. صدای قُل قُل‌شان همه جا پیچید و پیچید تا به گوش بچه‌گول‌ها رسید. بچه‌گول‌ها گفتند: «بازی بازی، قُل قُل بازی؟ ما بچه‌گول‌ها هم بازی!» و زود دیگ و قابلمه‌های گنده گنده آوردند. آب جوش آوردند و قُل قُل‌ش را به هوا فرستادند. ابر قُلپ قُلپ بُخار خورد. قلمبه قلمبه شد و چک چک بارید. خاک، باران خورد و لب‌هایش خیس شد و سبزه را بیدار کرد.

سبزه، سبز شد و سفره‌ی خاله پیرزن بی سبزه نماند.

● فروزنده خداجو

سین سوم: سنجد



سنجد کوچولو، محکم به درختش چسبیده بود. درخت، آهسته او را پایین انداخت و گفت: «ای تنبل!... تو حالا باید سر سفره‌ی هفت‌سین باشی. زود برو و سفره‌ی هفت‌سینت را پیدا کن.»

سنجد کوچولو گفت: «نمی‌توانم چون که من خیلی ریزم. خیلی خیلی ریزم.»

درخت با شاخه‌هایش او را هل داد و گفت: «نترس... برو!»

سنجد کوچولو راه افتاد. سر راه، سنجدهای دیگر را دید که دنبال سفره‌شان می‌گشتند. اما آن‌ها بزرگ بودند. توی هر سفره‌ای جا داشتند. نه مثل او که زیر دست و پا گم می‌شد.

سنجد کوچولو آهی کشید و رفت. رفت و رفت تا این که سفره را دید که خیلی کوچک بود. خیلی خیلی کوچک. سبزه‌ی سفره، اندازه‌ی یک دانه ماش بود. سرکه‌اش یک چکه... سیرش یک لپّه... سمنویش یک قطره... سُنبلش یک گلبرگ... و سبیش یک نخود.

کنار سفره، بابا مورچه و مامان مورچه، با بیست تا بچه‌ی قَد و نیم قد نشسته بودند. سنجد کوچولو دید که سفره‌ی آن‌ها یک سین کم دارد. رفت و نشست سر سفره.

مورچه‌ها خیلی خوش حال شدند و گفتند: «عید شما مبارک!»

سنجد کوچولو خندید و گفت: «عید شما هم مبارک!»



سین چهارم: سرکه

● محمدرضا شمس

سرکه دنبال یک خانه‌ی تازه می‌گشت. یک روز رفت و رفت. گشت، گشت تا یک بُطری پیدا کرد. بُطری خالی بود. سرکه خوش حال شد. اسباب و اثاثیه‌اش را برداشت و رفت توی بُطری. یک دفعه یک غول گنده جلوی رویش سبز شد. سرکه ترسید. مثل بید لرزید.

پرسید: «تو، دیگه کی هستی؟»

غول گفت: «من یک غول غمگینم. صاحب این بُطری‌ام.»

سرکه پرسید: «چرا غمگینی؟»

غول گفت: «چون یک سفره‌ی هفت‌سین دارم که فقط شش تا سین دارد. یکی کم دارد.» بعد نگاهی به سرکه کرد و گفت: «تو سین هفتم سفره‌ام می‌شوی؟»

سرکه گفت: «اگر بشوم، تو به من عیدی می‌دهی؟»

غول با خوش حالی گفت: «بله که می‌دهم! چرا ندهم؟» بعد هم او را به اتاق مهمانی برد. شش تا سین دُور سفره نشسته بودند. سرکه هم کنارشان نشست. سال تحویل شد. سال کهنه رفت و سال نو آمد. همه خوش حال شدند. غول به همه عیدی داد. به سرکه هم داد. عیدی سرکه یک خُمره‌ی قشنگ بود. سرکه اسباب و اثاثیه‌اش را برداشت و رفت توی خانه‌ی تازه‌اش. سال نو، خانه نو!



سین پنجم: سُمَاق

● مجید راستی

شش تا سین بودند. یکی نبود. غایب کی بود؟ سُمَاق بود!

سُمَاق از توی سفره‌ی هفت سین، یواشکی رفته بود!

می‌خواست جایی قایم بشود.

دستمال آشپزخانه، او را دید و گفت: «هنوز که عید نشده،

وقت بازی نشده!»

سُمَاق گفت: «هیس!...» بعد هم قایم شد. یک مرتبه شش تا

سین به آشپزخانه آمدند. سرکه بود. سیر بود. سَمَنو بود. سبزه

بود. سیب بود و سنجد بود. آن‌ها دنبال سُمَاق می‌گشتند.

سُمَاق صدای آن‌ها را شنید. ساکت ماند و ریز ریز خندید.

دستمال آشپزخانه فکری کرد. شش تا سین را یک جا جمع کرد.

آهسته گفت: «پچ پچ...» همه فهمیدند و گفتند: «پچ پچ... پچ پچ پچ!»

سیب با صدای بلند گفت: «سُمَاق قایم شده، نیست. ما هم قایم می‌شویم. نباشیم!»

بقیه گفتند: «پس برویم قایم بشویم.»

سُمَاق شنید. از توی قفسه بیرون پرید. خندید و گفت: «من شما را پیدا کردم!» هفت تا سین خندیدند و

به طرف سفره‌ی هفت سین دویدند!



سین ششم: سمنو

سرکه، سنجد، سماق و سیب ساکت و آرام توی سفره نشسته بودند. فقط سمنو بود که ناله می کرد: «وای... آی، چه قدر گرم است!»

سرکه گفت: «ساکت! مگر نمی بینی که مادر بزرگ دارد دعا می خواند؟»

سمنو گفت: «تو که نمی دانی این جا چه قدر گرم است!»

سیب گفت: «چه حرف ها! هوای این جا خیلی هم خوب است.»

سنجد و سرکه و سماق و سیر هم هر کدام چیزی گفتند. اما سمنو همین طور

نالاه می کرد و می گفت: «چرا حرفم را باور نمی کنید؟ دارم عرق می ریزم.»

در همان موقع، پدر بزرگ، با سبزه از راه رسید. آن را توی سفره ی

هفت سین گذاشت. نشست کنار مادر بزرگ و گفت: «مادر بزرگ، شمع را

فراموش کردی؟»

مادر بزرگ خندید و گفت: «نه، شمع روشن است!»

بعد شمع را از زیر ظرف سمنو برداشت و گفت: «بفرما، این هم شمع!»

سمنو نفس راحتی کشید و به دوستانش گفت: «دیدید که دُرُست می گفتم!

تَقصیر شمع بود.»

همه با هم خندیدند و سال تحویل شد.



سین هفتم: سیر

سیر، تا از خاک بیرون آمد. سر و صورتش را با آب شُست. موهایش را شانه زد. بدو بدو رفت

که سر سفره ی هفت سین بنشیند.

ماهی توی تُنگ تا چشمش به سیر افتاد، رفت ته آب.

سبزه، خودش را جمع کرد که به دست و پای سیر گیر نکند.

سمنو خودش را به خواب زد. سماق غرغر کرد. سنجد گُتش را روی

سرش کشید. سیب چرخید و پُشتش را به سیر کرد.

فقط سر که بود که از دیدن سیر خوش حال شد. اودلش می خواست که سیر

بپر دتوی بغلش و چند سالی پیش او بماند، تا با هم «سیر تُرشی» بشوند.





بابا بزرگ و خاله بهار

بابابزرگ کنار سفره‌ی هفت‌سین نشسته بود. دُعا می‌خواند.

پرسیدم: «بابابزرگ برای چه دُعا می‌خوانی؟»

بابابزرگ گفت: «از خدا می‌خواهم که وقتی خاله بهار به خانه‌ی ما می‌آید، سال خوبی را شروع کنیم!»

سال تحویل شد. بابا بزرگ صورتم را بوسید و گفت: «سال نو مبارک!»

پرسیدم: «بابابزرگ، پس چرا خاله بہار نیامد؟»

بابابزرگ گفت: «تو حواست نبود آمد و رفت توی اتاقت. عیدی‌ات را هم گذاشت پیش عروسکت!» با خوش حالی به اتاقم دویدم. دیدم یک جعبه‌ی سبز کنار عروسکم است. بازش کردم. یک کفش تق تقی قرمز، توی جعبه بود. کفش‌ها را پوشیدم. آمدم کنار سفره و گفتم: «بابابزرگ، من سال خوبی را شروع کردم!»

بابابزرگ خندید و دوباره مرا بوسید. او نمی‌دانست که من می‌دانم خودش کفش تقّی را برای من خریده، نه خاله بهار. ولی چیزی نگفتم. چون توی چشم‌های بابابزرگ، خاله بهار را دیدم.



پوست من

● نوشته‌ی مهری ماهوتی
● تصویرگر: منیره منصوری



● خدای مهربان به من پوستی نرم و لطیف داده است.
با پوستم سرما و گرما را حس می‌کنم.
با پوستم نرمی و زبری را می‌فهمم.
پوستم عرق می‌کند تا من خنک بشوم.

● من پوستم را دوست دارم و مواظب آن هستم.
● همیشه حمام می‌کنم تا پوستم تمیز و خوشبو باشد.
● کفش و لباس مناسب می‌پوشم تا پوستم سالم بماند.
● مواظبم که پوستم زخم و مریض نشود.

● پوست من! من با تو مهربانم. قدر تو را می‌دانم.



آقا کوچول در غار

آقا کوچول روی نقشه، یک غار پیدا کرد. خوش حال شد. کوله پشتی و چراغ قوه‌اش را برداشت و راه افتاد.

به غار رسید. رفت توی غار. غار تاریک بود. مثل یک تونل باریک بود. آقا کوچول، چراغ قوه‌اش را روشن کرد. دور و برش را نگاه کرد. دیوار سنگی را دید. کمی جلو رفت. یک مرتبه پرنده‌ای پرید و جیغ کشید. خفاش بود! صدای چک چک آب شنید. از دیوار توی غار، آب می‌چکید. زیر آن یک گودال آب درست شده بود.

به سقف نگاه کرد. قندیل‌های یخی را دید. قندیل‌ها از سقف غار، آویزان بودند. راه غار، پیچ در پیچ بود. آقا کوچول با یک تکه گچ، روی دیوار علامت گذاشت تا راه را گم نکند.

● نوشته‌ی مجید راستی
● تصویرگر: حدیثه قربان





جلوتر رفت. یک کوزه و یک کاسه‌ی
گلی پیدا کرد. صدا زد: «آهای... کسی
این جانیست؟»
صدای خودش را شنید: «کسی این جا
نیست؟...»

آقا کوچول خندید. برگشت و از غار
بیرون رفت. دفتر خاطراتش را از
کوله پشتی‌اش بیرون آورد و نوشت:

غار، تاریک بود. مثل تونل، باریک
بود. توی غار خفاش بود. گودال آب
بود. قندیل بود. کوزه و کاسه‌ی گلی
هم بود. اما هیچ کس نبود. من توی
غار صدا زدم: «کسی این جانیست؟»
صدایم دور زد، آمد و از من پرسید:
«کسی این جانیست؟»
خندیدم. چون من آن جا بودم. اما
صدایم مرا ندید!

عمو نوروز



روز اوّل بهار بود. خاله پیرزن، صبح زود بیدار شد. رخت خوابش را جمع کرد. اتاق و حیاط را جارو کرد. قالیچه را توی ایوان انداخت. لباس های عیدش را پوشید. سفره ی هفت سین را چید. بعد هم نشست توی ایوان و منتظر آمدن عمو نوروز شد. یک ساعت گذشت، دو ساعت گذشت، چند ساعت گذشت. اما عمو نوروز نیامد. صبح رفت و ظهر شد. ظهر رفت و شب شد. باز هم عمو نوروز نیامد. خاله پیرزن، خسته شد. چشم هایش بسته شد... او خواب بود که عمو نوروز از راه رسید. دید که خاله پیرزن خوابیده. دلش نیامد بیدارش کند. کنارش نشست. از خوراکی های توی سفره، کمی خورد. بعد هم از باغچه، یک دسته گل چید. آن را کنار پیرزن گذاشت و رفت. آفتاب یواش یواش توی ایوان می تایید که خاله پیرزن از خواب بیدار شد. دید که ای داد و بیداد، کار از کار گذشته. عمو نوروز آمده و رفته است. غصّه دار شد. دو قطره اشک، روی صورتش چکید. یک دفعه چشمش به دسته گلی افتاد که عمو نوروز برایش چیده بود. خوش حال شد. اشک هایش را پاک کرد. غصّه هایش را فراموش کرد. تصمیم گرفت، تا سال بعد، منتظر بماند تا عمو نوروزش را ببیند.



مَثَل

فرشِ اُتاقِ خاله
پشمِ تنِ بزِ غاله
جاروی اُتاقِ خاله
از موهای بزِ غاله
مرواریدای خاله
دندونای بزِ غاله
مهمونیای خاله
از شیرای بزِ غاله



لالایی

لالا، لالا، گُلُم باشی
بمونی، هَمَدَم باشی
رفیق و مونسَم باشی
بخوابی، صبح زود پاشی
لالا، لالا، گُلِ پونه
گدا اومد درِ خونه
نوش دادیم، خوشش اومد
خودش رفت و سگش اومد
چَخش کردیم، بدش اومد



ترانه

آربابِ خودم،
سلام و علیکم
آربابِ خودم،
سَرِ تو بالا کن
آربابِ خودم
بِزِز قندی
آربابِ خودم
چرا نمی خندی؟
آربابِ خودم،
مَنو نَگا کن
آربابِ خودم،
شُکر خدا کن



روسری گل گلی



بازیگران: **باد** - **خانم بزی** - **خانم مرغه** - **ننه کلاغه**

باد، دور صحنه می چرخد.

باد: هوهو... هوهو... هوهو...

باد، یک روسری گل گلی پیدا می کند.

باد: به به چه روسری قشنگی! ... حیف است این جا بماند. باید آن را با خودم ببرم و برایش صاحبی پیدا کنم.

باد، روسری را برمی دارد. دور صحنه می چرخد. به یک در می رسد.

باد: تق، تق، تق...

خانم بزی: (در را باز می کند) بله؟

باد: می خواهید این روسری مال شما باشد؟

خانم بزی: بله که می خواهم! خیلی قشنگ است. از همه رنگ است.

باد: اگر آن را به شما بدهم، چه کارش می کنید؟

خانم بزی: آن را به شاخم می بندم.

باد: اگر به شاختان گیر کرد و پاره شد، چه کار می کنید؟

خانم بزی: پرتش می کنم روی پشت بام. چون با این همه بزغاله که دارم، وقت دوخت و دوز ندارم.

باد: پس آن را به شما نمی دهم!





باد، با روسری دور صحنه می چرخد. به یک در می رسد.

باد: تق، تق، تق...!

خانم مرغه: (در را باز می کند) بله؟

باد: می خواهید این روسری مال شما باشد؟

خانم مرغه: بله که می خواهم! خیلی قشنگ است. از همه رنگ است.

باد: اگر آن را به شما بدهم، چه کارش می کنید؟

خانم مرغه: موقع جارو کردن،

آن را به سرم می بندم تا

گرد و خاک روی سرم

ننشیند

باد: اگر روسری

کثیف شد. چه کارش

می کنید؟

خانم مرغه: پرتش می کنم

روی پشت بام. آخه با این

همه جوجه، وقت شست و

شو ندارم.

باد: پس آن را به شما

نمی دهم!



باد، با روسری، دور صحنه می چرخد. به

یک در می رسد.

باد: تق، تق، تق...!

ننه کلاغه: (در را باز می کند) بله؟

باد: می خواهید این روسری مال شما باشد؟

ننه کلاغه: بله که می خواهم! خیلی قشنگ است.

از همه رنگ است.

باد: اگر آن را به شما بدهم، چه کار می کنید؟

ننه کلاغه: آن را سرم می کنم و به عروسی

کلاغها می روم.

باد: اگر روسری کثیف شد، چی؟

ننه کلاغه: آن را می شورم.

باد: اگر پاره شد، چی؟

ننه کلاغه: «آن را با حوصله می دوزم. اصلا نه

می گذارم کثیف شود نه پاره.»

باد: پس مال شما!

ننه کلاغه: (رووسری را می گیرد) «دست شما درد نکند.»

باد از صحنه خارج می شود. ننه کلاغه روسری

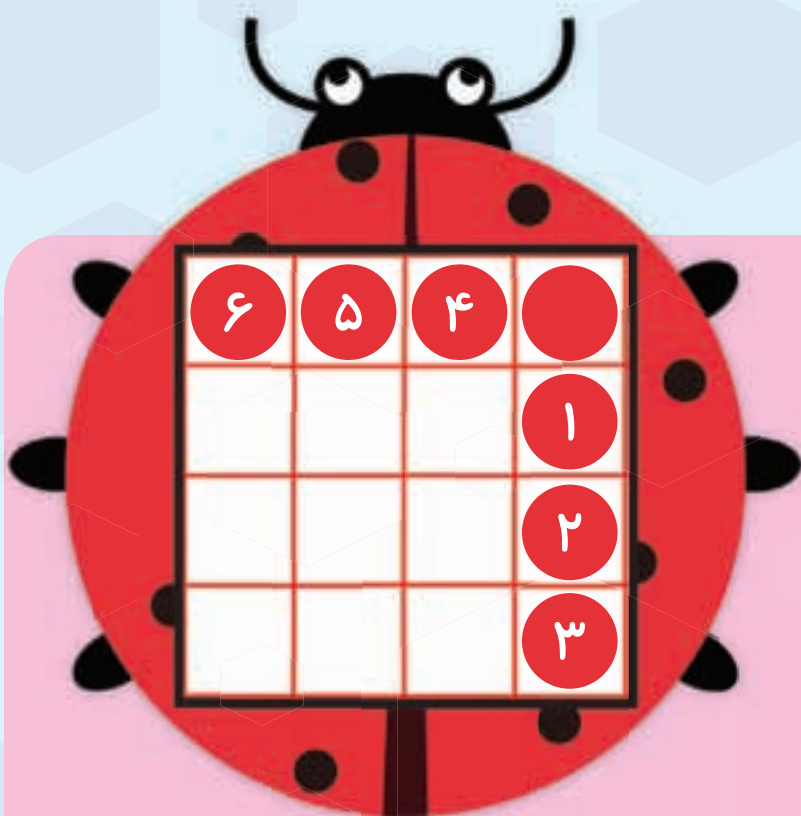
را سرش می کند. از صحنه خارج می شود.



شنگول و منگول و حبه‌ی
انگور می خواهند بروند
عید دیدنی.
بگو از کدام راه بروند تا
زودتر برسند.



بهاره شمع‌های کیک تولدش را فوت
کرده، همه‌ی شمع‌ها خاموش نشده.
بگو شل قرمزی چند سال دارد؟
بگو چند تا شمع خاموش شده؟
بگو چند تا شمع روشن مانده؟



جمله ها را بخوان.
کلماتی که جا افتاده را پیدا کن
و توی جدول بنویس!

۱. سفره ی عید نوروز، هفت تا دارد.
۲. روی خانه ی ما یک کولر است.
۳. روباه قصّه ها، همیشه می زند.
۴. سنگ، سنگین است. اما پنبه است.
۵. موی بلند شیر، است.
۶. من همیشه روی خیار می پاشم.



دو قلوها، لباس عید خریده اند.
لباس هایشان ۶ اختلاف با هم
دارند. خوب نگاه کن و اختلاف ها
را پیدا کن!

نویسنده‌ی ۷ ساله

• ارشیا شوقی

دستکش

یک دستکش بود که هی باید می‌رفت توی دست، هی باید
ظرف می‌شست. وقتی کارهایش را انجام می‌داد، هی فشارش
می‌دادند. بعد هم یک گوشه ولش می‌کردند.
دستکش خیلی ناراحت بود و می‌گفت: «من که این قدر
ظرف‌ها را خوب می‌شورم، چرا من را فشار می‌دهند؟ کمرم
درد می‌گیرد.
دستکش از آن جا رفت به یک خانه‌ی دیگر. دید که یک دستکش
قُرَاضه آن جاست. دارد ظرف می‌شورد. یک سوراخ گنده هم
دارد.
دستکش همان جا ماند و با دستکش قُرَاضه دوست شد.
آن‌ها با هم جشن گرفتند. چون دیگر هیچ کدام خسته نمی‌شدند.



ستاره

نویسنده‌ی ۶ ساله

• آراین طیب

ستاره کوچولویی بود که خیلی بازیگوش بود.
یک شب این ستاره از آسمان آمد پایین تا گردش کند.
اما چون خیلی کوچولو بود، نتوانست برگردد بالا.
شروع کرد به گریه کردن.
یک عنکبوت مهربان آمد و پرسید: «چی
شده؟ چرا گریه می‌کنی؟»
ستاره گفت: «نمی‌توانم بروم پیش
مامانم یعنی خانم ماه.»
عنکبوت مهربان یک تور خیلی
محکم بافت. تا ستاره پیرد روی آن و برسد به
آسمان.
ستاره پرید. دوباره برگشت پیش مامانش.
از آن بالا برای عنکبوت دست تکان داد.
عنکبوت هم خوش حال شد.



عنكبوت و گل

نویسنده‌ی ۶ ساله

پارسا ظریفی

عنکبوتی بود که کنار یک گل، زندگی می‌کرد.
یک روز گل به عنکبوت گفت: «برایم یک تور بباف تا زنبورها نیایند رویم بنشینند. چون که من تا می‌خواهم بخوابم، زنبورها می‌آیند و بیدارم می‌کنند.»
عنکبوت قبول کرد. یک تور بافت و انداخت روی گل.
زنبورها دیگر نمی‌توانستند روی گل بنشینند. می‌رفتند پیش گل‌های دیگر و با آن‌ها دوست می‌شدند.
گل تنها شد. حتی وقتی هم که بیدار بود، زنبورها نمی‌آمدند پیش او.
تا این که گل از تنهایی خسته شد. عنکبوت را صدا کرد و گفت: «تور را از روی سرم بردار!»
عنکبوت تور را برداشت. زنبورها دوباره آمدند و روی گل نشستند. گل دیگر تنها نبود.
عنکبوت هم تورش را دور خارهای گل بست تا خارهایش به تن زنبورها نخورد و زخمی‌شان نکند.



عنکبوت و زنبور

نویسنده‌ی ۶ ساله

غزاله اصفهانی

یک عنکبوت بود که کنار آب می‌نشست و با تارهایش تور می‌بافت.
همه می‌گفتند: «تور به چه درد می‌خورد؟»
می‌گفت: «شاید یک روز به درد کسی بخورد.»
یک روز عنکبوت کنار آب نشست. یک دفعه یک زنبور افتاد توی آب.
بال‌هایش خیس شد. داشت غرق می‌شد.
عنکبوت زود تورش را انداخت توی آب.
زنبور را نجات داد.
او خوش حال بود که با تورش به زنبور کمک کرده است.



کلاغه گفت از روی بام:
صاب خونه من عیدی می خوام

صاب خونه گفت: «پیا بگیر
صابون و یک تکه پنیر»

آقا کلاغه یواش یواش
به خونه رفت با عیدی هاش

شعرهای عیدی



هفت سین

● سروده‌ی افسانه شعبان تژاد

آب شده برف کوچه
بهار می آد دوباره

مامان جونم تو بشقاب
سبزه داره می کاره

دوباره دنیای ما
نو می شه زیبا می شه

سفره‌ی هفت سین عید
تو خونه‌ها وا می شه



دید و بازدید

● سروده‌ی مصطفی رحماندوست

عید آمده، عید
یک جا نشینید
با هم برویم
به دید و بازدید

دایی و عمّه
خاله و عمو
عیدی گرفتن
چه خوبه، هوهو



خونه تکونی

● سروده‌ی مریم هاشم‌پور

من دیگه بچه نیستم
بزرگ شدم، یه مردم
تازه، خودم تنهایی
خونه تکونی کردم

خونه رو جارو کردم
کار خونه چه سخته
کاشکی مامان نفهمه
آشغالای زیر تخته



لباس نو

● سروده‌ی شراره و وظیفه‌شناس

دلم می‌خواد بهار بیاد دوباره
لباس نو برای من بیاره
لباسی که برگ‌های ریزه داره
برق می‌زنه مثل هزار ستاره

خدا کنه برف و تگرگ نباره
پیرهن سبزم نشه پاره پاره
لباسمو نشون بدم به دنیا
داد بزنم این عیدی بهاره



تُنْگ ماهی

خاله سوسکه و آقا موشه می خواستند سفره‌ی
هفت سین بچینند.

۱

دیگه چیزی کم نداریم
عزیزم؟

چرا، تنگ ماهی نداریم.

۲

آخ جان! ماهی...

الان می روم و ماهی
می خرم!

۳

به به...
می بینم که ماهی خریدی!

آره...
برای سفره‌ی هفت‌سینه

۴

ماهی که سین نداره!
بده به من...

ا...
تُنْگ ماهی‌ام را بده.

آقا موشه دست خالی به خانه برگشت و همه چیز را برای خاله سوسکه تعریف کرد.

۵

پس این طور!... ماهی را به زور گرفت... حالا خدمتش می‌رسیم!



... کجا می‌روند؟!

۶

بیا برویم!

برویم عزیزم!



خاله سوسکه و آقا موشه با دست پر برگشتند.

۷

این دیگه چیه، کیه؟...
وای، سگه؟! آره سگه... سین، هم دارد!



آی

وای

کمک

واق... واق...

واق... واق...

واق... واق...



گل‌های عجیب

گل تاج خروس



● **گفتم:** سلام گل تاج خروس! راست راستی تو تاج خروس هستی؟

● **گفت:** نه، من فقط شکل تاج خروسم. گلبرگ‌هایم را نگاه کن. ببین چه قدر چین چینی‌اند!

فهمیدم: گل تاج خروس گلبرگ‌های زیاد و چیندار دارد. این گلبرگ‌ها یکی یکی رشد می‌کنند، روی هم قرار می‌گیرند. و شکل تاج خروس می‌شوند!



گل شیپوری



● **گفتم:** سلام گل شیپوری! تو که شکل شیپوری، ساز هم می‌زنی؟

● **گفت:** معلومه که نه! من فقط یک گلم. خدا، مرا شکل شیپور آفریده است.

فهمیدم: گل شیپوری ساقه‌ای به شکل لوله دارد. روی این لوله گلبرگ‌هایش باز می‌شوند، و شکل شیپور می‌شوند.

گل یخ



● **گفتم:** سلام گل یخ! بگو بینم توی این برف و سرما یخ نمی زنی؟

● **گفت:** نه، چون من گل زمستانی‌ام. از برف و سرما ناراحت نمی شوم.

فهمیدم: گل یخ در زمستان می روید. این گل. طاقت برف و سرما را دارد، و تا آخر زمستان می ماند.

گل شب بو



● **گفتم:** به به... چه عطر و بویی! چه گل خوش بویی! اما چرا فقط شبها باز می شوی؟

● **گفت:** چون من گل شب بو هستم. فقط هوای شب را دوست دارم.

فهمیدم: گل شب بو، نور و گرما را دوست ندارد. برای همین در شب باز می شود و بوی خوب می دهد.



کوچولو موچولو

● شکوه قاسم‌نیا

خر گوشه گفت: مامان،
مامان... یک هویج پیدا کردم
کوچولو موچولو، قهوه‌ای
رنگ، اسمش هم بادامه.

الاغ

● علیرضا متولی

الاغ داشت بار می‌برد، یک دفعه زد
زیر خنده.
گفتند: به چی می‌خندی؟
گفت: به این که چه قدر خرم!



خانه تکانی

● طاهره خردور

درخت خودش را تکان می‌داد،
برگ‌هایش می‌ریخت.
گفتند: چرا این جوری می‌کنی؟
گفت: دارم خانه تکانی می‌کنم.

بادکنک

● محمد رضا شمس

بچه قورباغه گفت: بابا، من بادکنک
می‌خواهم!
بابا قورباغه، زیر گلپوش را باد کرد و
گفت: بیا جانم، این هم بادکنک!



بگو باد

● مجید راستی

باد به گیره گفت: بگو باد!
گیره، تا دهانش را باز کرد، لباس افتاد.
باد خندید.

چه گوسفندی!

- نوشته‌ی سوسن طاق‌دیس
- تصویرگر: لاله ضیایی



این یکی خوبه ...
چه قدر هم سنگینه!



به به ... چه قدر
گوسفند!
حالا کدام را بدوزدم؟



وای ...
این که گوسفند
نیست!



کمک ...
یکی به دادم
برسد!

عید

لباس‌های پارسالم، برایم بزرگ بود.
بابا، امسال برای من لباس نخرید. امّا من او را
خوش حال کردم. یعنی به اندازه‌ی لباس‌های
پارسالم، بزرگ شدم!



آقای به مغازه‌ی شیرینی فروشی رفت.
یک کیلو شیرینی خورد، پولش را نداد و
گفت: «عیدتان مبارک!... شما هم تشریف بیاورید.»



عید که می‌شود، همه بوی پرتقال و
سیب می‌دهند. کسی نمی‌گوید عطرِ
من بهتر است!



سفره‌ی هفت سین را دوست دارم.
چون هیچ کس نمی‌گوید: «من
خوراکی‌های توی این سفره را دوست
ندارم!»



یادگار نیلوفر

یک روز، از خواب پریدم. به حیاط دویدم و داد زدم: «پدر بزرگ...»
مادر آمد. مرا بغل کرد و گفت: «گفتی پدر بزرگ؟! حتماً خواب دیده‌ای!»
چشم‌هایم را مالیدم و گفتم: «بله، خواب دیدم که پدر بزرگ دارد توی باغچه، گل نیلوفر
می‌کارد.»
مادرم فکری کرد و گفت: «فهمیدم!... بهار آمده. وقتش رسیده که دانه‌های نیلوفر را بکاریم.
می‌روم آن‌ها را بیاورم.»

من و مادر، باغچه را آماده کردیم. بعد هم دانه‌های نیلوفر
را کاشتیم. مادرم گفت: «تا چند وقت دیگر، باغچه پُر
از گل نیلوفر می‌شود. آن‌ها یادگار پدر بزرگ
هستند.»

گفتم: «پدر بزرگ، چه یادگاری‌های
خوبی برای ما گذاشته است!»
مادرم مرا بوسید و گفت: «چه خوب
است که تا وقتی زنده هستیم، کارهای
خوب انجام دهیم. کارهای خوب،
بهترین یادگاری‌های ما هستند.»



یک

دوسہ ...

• عکس: اعظم لاریجانی

حالا بوس عیدی!



یا قادر ای توانا

فردا بهار می‌آید و عید می‌شود.
همه خوش حال هستند.
من هم خیلی خوش حالم.
فردا کنار سفره‌ی هفت سین می‌نشینم.
به صدای تیک تاک ساعت گوش می‌دهم...
و دعا می‌کنم:
- خدایا، ای خدایی که توانا هستی!
به ما توانایی بده تا در سال نو، سختی‌ها را تحمل
کنیم، قهرها را فراموش کنیم، تا سالی پُر از
شادی و آشتی داشته باشیم.

